

بهمن صدیقی

دست شکافته ات
آن جا نویسد که
شب وول می خورد
سایه ی تو
چشم گدازه می شود
و صدای تهی جنون
مردی در سرما راه می رود
تهی خورشیدی به گوش اش می رسد

ما و تو
تمام است، تو تمامی
زبان خاکی
آن چه که بودم آن چه هستم و آن چه خواهم بود
آن کس که بود
آن کس که در چشم من نوشت
آن چه که شاید بودم
تمام است، بکن

با من بمان
تا سپیده بمان
یادآر، خود را بکن
دایره ما را خلاص نمی کند.
خواهرم شبام

راه پیچ پیچ است
از بن بست برون رو
نزد ریشه ی معلقات بمان
ریشه ی دایره ای که باطل ات می کند
دست ات قراضه است
در جریان های سفید سکوت ات
تشنگی بی وحشیانه هشیار
و تو در آن می شوی
دایره ای نام ناپذیر
نترس
نفس ات را کف دست من بگذار
راه این قدر نزدیک و واژه ها این قدر دور